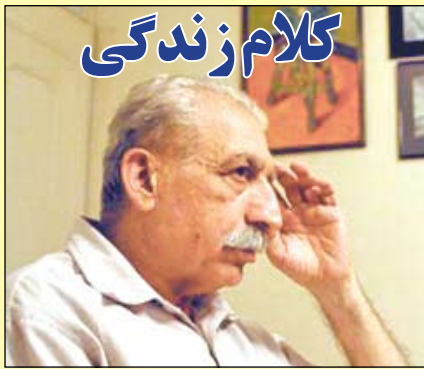


## کلام زندگی



بگوید. دوست داشت یکی مانند او که از دخترش ناز کشیده بود، ناز او را هم می کشید. شاید حتی مسعود با شنیدن ماجرا چیزی هم نمی گفت. شاید آنطور که او فکر می کرد عصبانی نمی شد. اما مطمئن بود مسعود بعد از این روی رفت و آمدش حساس خواهد شد.

بالآخره در کشمکش با خودش، نتوانست واقعیت را به همسرش بگوید. ترجیح داد به او چیزی نگوید. مسعود مرد زحمتکشی بود و شب و روز در تلاش بود که خانواده اش کمبودی حس نکنند. تعطیلات مردش فقط یک عصر جمعه بود که در کنار خانواده اش بود. اما در عین حال مرد سختگیری بود.

او به زحمت توانسته بود مسعود را متقاعد کند تا بعد از بدنی آمدن مهسا اجازه دهد به کارش در اداره ادامه دهد. مسعود مخالف این بود که دخترشان به مهد کودک برود. مریم با به یاد آوردن تجربه ناخوشایندی که از قبل داشت، تصمیم گرفته بود که مسعود از این ماجرا باخبر نشود. چند سال قبل وقتی دخترشان مهسا هنوز نوزاد بود و مریم دخترش را به مطب دکتر برده بود، به علت شلوغی مطب مجبور شده بود که دیر به خانه برگردد و مسعود که نگرانهاش شده بود، برخورد بدی با او داشت.

مریم از همان زمان فهمیده بود که هر کجا که می رود، باید قبل از غروب آفتاب در خانه باشد.

حالا داستان گم شدن کیف پول و پیاده روی اجباری چند ساعته و مزاحمت های گاه و بی گاه این غریبه، همسرش را به هم می ریخت؛ خیلی بیشتر از اینکه خودش را آشفتگی کرده بود. اما بیشتر از هر چیزی اینکه این مسائل را از همسرش مخفی کرده بود او را داشت ویران می کرد. همیشه از مادرش شنیده بود که زن و شوهر نباید چیزی برای مخفی کردن از یکدیگر داشته باشند. مادرش می گفت اگر یک دروغ گفتی مجبور می شوی دروغهای دیگری هم بگویی و اگر چیزی را از یکدیگر مخفی کنید، موردهای بیشتری پیش می آید که مجبور به مخفی کردنشان می شوید.

حالا همین اتفاق در زندگی اش افتاده بود. حالا داشت چیزهایی که در زندگی اش وجود داشت را از همسرش مخفی می کرد. دلش نمی خواست این مسائل در زندگی اش پیش بیاید. اما ترس از آینده، ترس از عکس العمل مسعود، ترس از اینکه دیگر اجازه ادامه کار به او ندهد و ترس از توییح شوهرش باعث شده بود این اتفاقات را برای خودش تبدیل به راز کند.

چند روز دیگر هم به همین صورت گذشت. زندگی اش زیر سایه فشار و ترس مانده بود و خیال خارج شدن از این وضعیت را نداشت. در این مدت، یکی دوبار دیگر غریبه مزاحم را در خیابان دیده بود. در این لحظات چاره ای نداشت غیر از اینکه دخترش را در آغوش بگیرد و زودتر از آن محل برود.

نزدیک به یک هفته از رفتن به خانه مادرش گذشته بود. مادرش تلفن کرده بود که حالش را بپرسد؛ برایش خبر خوبی هم داشت، مادرش هنگام نظافت خانه، کیف پول مریم را زیر تختش پیدا کرده بود.

مریم این اتفاق را به فال نیک گرفته بود. بعد از مدتی در زندگی اش یک نشانه خوب پیدا شده بود. با این اتفاق دوباره، نور امید به خانه قلبش هدیه شده بود.

احساس می کرد دوباره می تواند راحت تصمیم بگیرد. به این نتیجه رسیده بود که همه چیز را به شوهرش بگوید. حتی اگر مجبور می شد اخم و ناراحتی شوهرش را تحمل کند. بهتر از این بود که مسئله ای به این مهمی را از او مخفی کند.

تصمیم گرفت از ماجرای گم شدن کیف پول و پیاده روی شان شروع کند. مسعود بعد از فهمیدن ماجرا تعجب کرده بود که چرا مریم تصمیم غلط گرفته و خودش و مهسا را به زحمت انداختند و بیشتر از این تعجب کرده که از ترس او تا این مدت حرفی به زبان نیاورده!

مریم دوباره اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، حالا می دانست که از ماجرای غریبه مزاحم به شوهرش خواهد گفت. می دانست که مسعود حتماً کمکش خواهد کرد. حالا به خیالات کودکانه اش در مورد مسعود می خندید. از اینکه به خاطر ترس از عصبانیت او این همه خودش را عذاب داده، خودش را سرزنش می کرد.

بالآخره یک روز ماجرای تعقیب و مزاحمت مرد مزاحم را با شوهرش در میان گذاشت. مسعود ناراحت بود که چرا زودتر او را در جریان قرار نداده است. اما تصمیم گرفت هر روز زمان پایان کارش به دنبالش برود. مسعود حاضر بود به خاطر محافظت از همسر و دخترش هر کاری انجام دهد.

از فردای آن روز شوهرش هر روز دخترش را از مهد می آورد و به دنبال او به اداره می رفتند به اتفاق به خانه برمی گشتند. مسعود هر روز به مدت دو ماه این کار را انجام داد. مریم غیر از یکی، دوباری که همان روزهای اول مرد مزاحم را دیده بود. دیگر خبری از او نشده بود. حالا چند ماه از آن روزها می گذرد. مسعود هیچ وقت به خاطر این ماجرا او را مسئول ندانسته بود و هرگز سرزنش نکرده بود. او هنوز هم گاهی به دنبالش می آمد.

مریم حالا بهتر از همیشه می داند که صداقت در زندگی مشترک چه مسئله مهم و حیاتی ای است و خیلی خوشحال است که در زندگی مشترکش با همسرش صادقانه رفتار می کند.

او حالا بیشتر از هر زمان دیگر آرامش فکری دارد و می داند که همسرش همیشه و در همه شرایط حامی او خواهد بود.

بخشی از فیلمنامه

## مرد رویاها

سیدمهدی شجاعی

چمران: پیغام فرستاده که باید علیه

رژیم ایران یک رادیو راه بندازیم.

ابراهیم: خب، این همون چیزیه که ما

یه عمره دنبالش می گردیم.

چمران: ما دنبال چی میگردیم؟

ابراهیم: دنبال یک امکان تبلیغ علیه

شاه.

چمران: ولی نه علیه ایران.

توسلی: یعنی چی؟

چمران: تازگی ها به اخبار و

تبلیغاتشون دقت کردین؟ به جای

خلیج فارس میگن: خلیج عربی. به

جای خوزستان میگن عربستان. بعد

هم مدام از ما می پرسن که پس کی کار

مسلحانه رو تو ایران شروع میکنین؟

همه اینها کنار هم معنانش اینه که این

همه چریدین، پس کو دنبه؟

توسلی: (به شوخی) حالا کو دنبه؟

چمران: دنبه رو که قرار نیست تحویل

اینها بدیم. دنبه اش قراره برسه به

ایران.

ابراهیم: ببین دکتر! هم اقدام مسلحانه

و هم داشتن یک بوق تبلیغاتی علیه

شاه، چیزاییه که ما مدتهاست

دنبالشیم. حالا که این امکان فراهم

شده، پشت پا زدن بهش، فکر نمیکنم

کار معقولی باشه.

چمران: من هم عبدالناصر و دوست

دارم و هم برات احترام قائلم، به

خطرات مبارزات ضد آمریکاییش، به

خطر خدمت به مملکتش، به خاطر

شهامت کم نظیرش، ولی یه مشکل

جدی داره که روی همه صفات خوبش

سایه می ندازه و اون بحث ناسیونالیزم

عربیشه. اون در این مسیر حاضره

همه چی شو فدا کنه. این روحیه شاید

برای مملکت خودش مفید باشه ولی

قطعاً برای ما نیست.

ما رادیو می خواستیم برای اینکه حرف

خودمون رو بزنینم نه حرف اونها رو.

ما وقتی باید کار مسلحانه رو شروع

کنیم که خودمون صلاح می دونیم، نه

وقتی اونا لازم می دونن.

۱

زن، در موقعیت اجتماعی ما، خیلی راحت می تواند مردش را به بیراه بکشاند، دلیل کند و به زمین بزند، و خیلی راحت می تواند سرپا نگه دارد، حمایت کند و نگذارد که بشکند و خم شود.

این واقعیتی است مسلم که من به تنهایی و بدون یاری زخم هرگز قادر نبودم خودم را سرپا و محکم نگه دارم. من مطلقاً «سوپرمن» و «نجیب زاده» نبودم. و آنقدرها که نشان می دادم، معتقد به پاک ماندن و دزدی نکردن هم نبودم. همیشه متزلزل بودم. کافی بود یک اشاره مرا از راهی که کشان کشان و مردد می رفتم باز دارد و به زندگی دیگری بکشاند.

کافی بود برق یک انتظار را در چشم های زخم ببینم و بلافاصله راهم را کج کنم؛ کج کج.

در تمام آن سالها، این زخم بود که به جای من مقاومت می کرد، و یا مصالح مقاومت مرا می ساخت - آن هم نه با شعار دادن و فریاد کشیدن، بلکه با سکوتی رضامندانه. ما بدون زنان خوب، مردان کوچکیم.

ابن مشغله / نادر ابراهیمی

۲

تا بچه ها بزرگ نشده اند از اینطور شوخی های مظهر به عطر نرگس کازرون ممکن است. بچه ها وقتی بزرگ شوند، ما را به خاطر یک نگاه عاشقانه هم سرزنش خواهند کرد.

\* بچه ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچه نیستند، و من، از بزرگها، به خاطر آنکه عاشقانه نگاه کردن را می دانم، خجل نخواهم بود. به من چه ربطی دارد که آنها کارشان را نمی دانند؟

در کمال کهنسالی، حتی یک روز قبل از پایان داستان هم می شود با یک دسته نرگس شاداب، یک شاخه نرگس، در قلب مهی که وهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، روی پل، لب جاده، جلوی در بزرگ باغ ملی یا در خیابانی پر عابر، در انتظار محبوب ایستاد. عطر نرگس را اگر از میدان بویش عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهد شد.

بچه هایی که بدون درک معنای ناب عشق بزرگ شده اند، به ما می خندند؟ خب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ سن، مشکل عشق نیست. زمان نمی تواند بلور اصل را کدر کند. مگر تو پیوسته برق انداختن آن را از یاد برده باشی.

یک عاشقانه ی آرام / نادر ابراهیمی